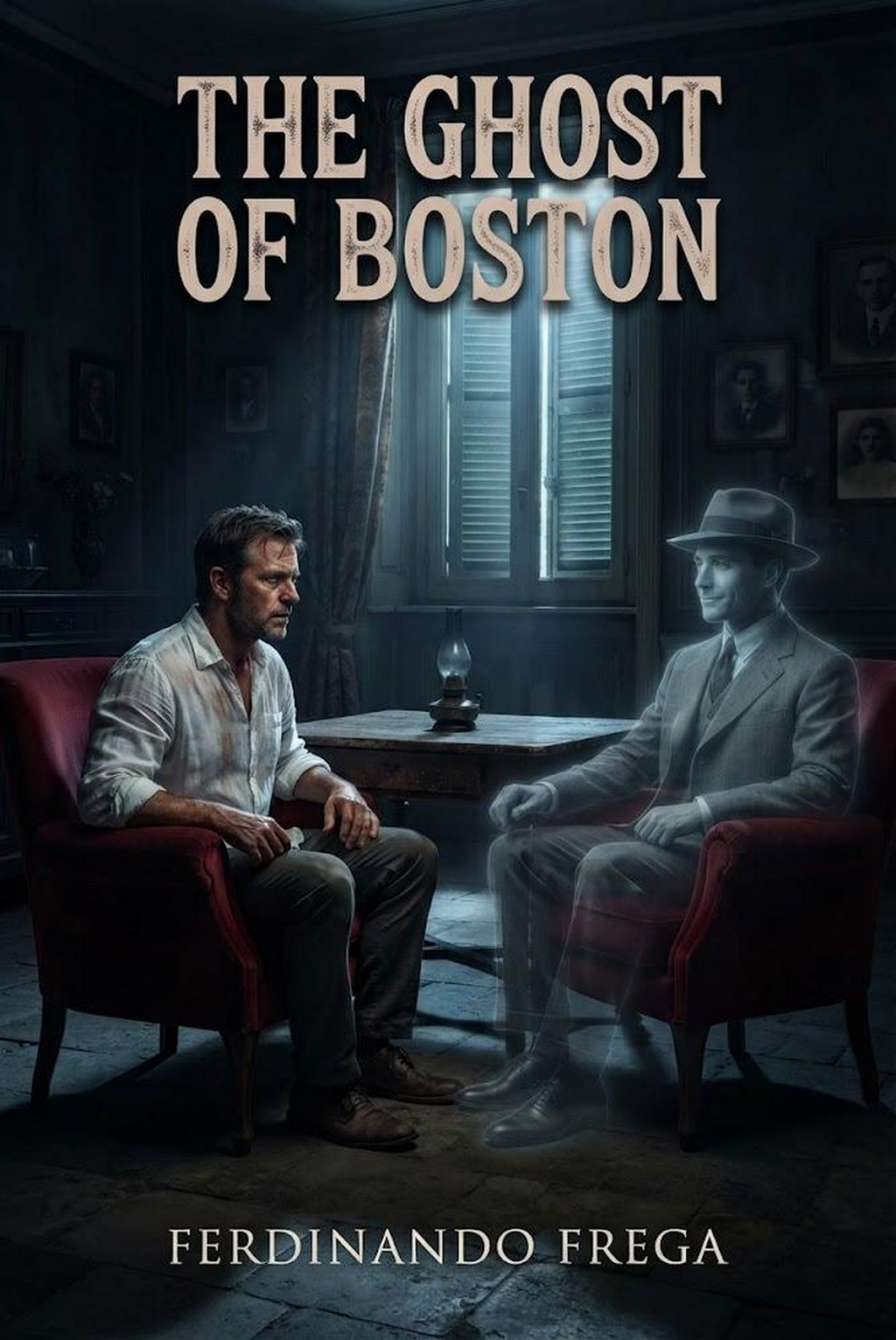


THE GHOST OF BOSTON

A movie poster for 'The Ghost of Boston'. The scene is set in a dark, atmospheric room with stone walls and several framed portraits. Two men are seated in red armchairs, facing each other. The man on the left is a living man with a beard, wearing a light-colored button-down shirt and dark trousers. The man on the right is a ghostly, translucent figure dressed in a formal suit and a fedora hat. Between them is a small wooden table with a lit oil lamp. Light from a window with shutters in the background illuminates the scene, creating a somber and mysterious mood.

FERDINANDO FREGA

شبح بوستون

THE SYSTEM · 12

وقتی از دو سال آخر زندگی‌تان حرف می‌زنید، فقط آغاز و پایانی را باز نمی‌کاوید. نقطه گسستی را توصیف می‌کنید که از آن بازگشتی نیست، فقط سرنوشت هست، درست مثل سرنوشت خود من.

کمابیش به وردی بدل شده بود. هر بار کسی می‌پرسید شما کیستید، پاسخ خود به خود می‌آمد، برای بسیاری آشنا و با این همه، تنها برای اندکی به راستی فهمیدنی.

اینکه چیزی جز کسی نباشید که هیچ‌کس انتظار وجودش را ندارد، و با این همه آنجا هستید. و ما نامی یکسان داریم.

نخستین شاهد راستین آن هستی، دخترم Giorgia بود، بیست و سه ساله، که با فلج نسبی در اندام‌های پایینی زندگی می‌کند، هدیه‌ای از هنگام تولد بر اثر زایمانی دیررس و، شاید، توجهی ناکافی.

خشم او چالش من شد، همان خشمی که روزی بر سر مزار مادرم جا گذاشته بودم و بعدها دوباره در او یافتم. هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد تا با من دربیفتد، رودرویم بایستد، و هر آنچه را در رفتارم آزارش می‌داد به من بگوید. او را مادرش بزرگ کرده بود، زنی ساده و فرهیخته، با این گره افزوده که دانش‌آموخته دانشگاه بود و به تمامی در چارچوب پذیرفته شده جامعه جا افتاده بود.

این عادی‌ان‌ها بود. درست همان چیزی که من همیشه کنار گذاشته و از زندگی خودم بیرون رانده بودم.

بحث کردن با دو زن خانواده‌ام فایده‌ای نداشت. هرگز نمی‌بردم. نه چون حق با آن‌ها بود، بلکه به خاطر منش. من همیشه باختن را دوست داشتم. آن‌ها هرگز این را ندانستند.

در یکی از شب‌های خفقان‌آور اوت بود. شام نخورده بودم، راهی دیگر برای آنکه به خودم ثابت کنم بر صمیمیت و خوراک هر دو چیره شده‌ام، که

صدایی تیز بیدارم کرد.

فکر کردم سگ است، لابرادور آمریکایی‌ام، تنها منبع منطقی چنین صدایی. اما اشتباه می‌کردم.

وقتی به اتاق ناهارخوری رسیدم، او را دیدم که با نیم‌لبخندش روی مبل قرمز نشسته بود.

می‌شناختمش.

شیخ بوستون بود.

از آن سوی اتاق، مثل دوستی قدیمی، به من سلام کرد و بی‌درنگ از اینکه ناچار شده به کالابریای سعودی سفر کند گله کرد. چهل‌وپنج درجهٔ سانتی‌گراد حتی برای او هم زیادی بود، و اینکه مجبور شده بود سواحل خنک مین را ترک کند، حالش را بهتر نکرده بود.

سه داستانی را که در بخش خیال‌پردازی Gillettenarrative منتشر کرده بودم به یادم آورد. گفت «کف‌بین» بسیاری از همکارانش را سرگرم کرده بود، و بعضی‌شان می‌پرسیدند همهٔ آن کی اتفاق افتاده است.

هیچ میلی به نوشتن دنباله‌ای نداشتم، پس پس از آنکه خیالش را راحت کردم، پرسیدم چه چیزی او را به خانه‌ام کشانده است.

پاسخ داد: «برای دلیل دیگری آمده‌ام.»

ماهیت این دیدار نه معنوی بود، نه جادویی، نه باطنی، نه انتشاراتی، نه ادبی و نه مالی. او با هیچ‌کس در P&G قراری نداشت. فقط می‌خواست داستان خود را برایم بگوید، توضیح دهد که من که هستم، و آن بخش از وجودم را که نمی‌شناختم آشکار کند.

روشن کردم که اگر بحث به مردم‌شناسی، تبارشناسی یا زنان‌شناسی بکشد، یک سنت هم نخواهم پرداخت. مشترک هیچ‌چیز نخواهم شد. نیازی نداشتم بدانم که آیا به طبقه‌ای اشرافی یا خاندانی کهن تعلق دارم.

همان بودن که از پیش بودم، کافی به نظر می‌رسید.

گفت: «جَدّت گرجی بود. مردمی که دیرزمانی در کشمکش با روس‌ها زیسته‌اند. مردمی جدی و دقیق. نه جنگ‌افروز. فقط عاشق زندگی.»

پاسخ دادم: «خوش آمدی. حالا داستان دارد جالب می‌شود.»

شیخ گفت: «تو به راستی یک حرامزاده باشکوهی، Bladefrega. بخشی از آنچه درباره ریشه‌هایت نوشتی راست است. همان غریزه‌ای که همیشه راهنمایت است. اما حالا می‌خواهم چیزی را به تو بگویم که هرگز نمی‌توانستی بنویسی، چون نمی‌دانستی‌اش.»

به مبل قرمز دیگر اشاره کرد.

«بنشین. اینجا هیچ فالگیری نیست. تنها می‌توانیم بیا درست به هم نگاه کنیم و کمی بهتر همدیگر را بفهمیم.»

Ferdinando Frega

 *Gillette Man*